

یا با و وصلت بر یک جانب صراط و بر دیگر جانب ملک الموت و قاضی که عدل صفت  
 اوست میل نکند و بر این شش من نهاد و اندو من ندانم که مرا یکدم راه خوانند و پس قرآن  
 ختم کرد و از سوره البقره آیت بخواند و کارش تنگ در آید گفتند بگوی الله گفت من  
 فراموش نکردم که یاد میدید پس شیخ آغاز کرد و بانگشت عقد میکرد تا چهار انگشت  
 عقد کرد و بانگشت ستم را فرو گذاشت و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و دیده فرزند دو جان  
 باد چون غسال بوقت غسل خواست که آبی چشم او رساند باطنی آواز داد که دست از دیده  
 و دست ما بردار که چشمی که از گفتار نام ماسته شد جز بقای ما باز نکند پس غسال بسی جلد کرد  
 که انگشت که بقعه شیخ فرو گرفته بود بشکافت توانست و آوازی میشنید که دستی که نام ماسته  
 شد جز فرمان ماکشاده نکرد و چون جنازه برگرفتند کبوتری سفید بیاید و بر گوشه جنازه او  
 نشست اصحاب بسیار جلد کردند تا مگر بر خیزد سوختن داشت تا آواز داد که مرا خود را مریخند  
 که خاک بن بسیار عشق بر گوشه جنازه او دوخته شایخ مبرید که امروز قالب حبسید نصیب  
 کرد و بیانست و اگر رحمت و غوغای شما بودی کالبد او چون باز سپید بریدی در هوا  
 پس یکی او را بخواب دید گفت جواب منکر و نیکو چون دادی گفت چون آن دو متعجب  
 از درگاه عزت بان بیت نزدیک من آمدند و گفتند من ربک من در پیشان  
 نکر یستم و خندیدم و گفتم که آرزو که مرا پرسنده او بود که الستی ی بگر من جواب دادم  
 که علی اکنون شما آمده اید که خدای تو کسبت کسکه جواب سلطان داده باشد از غلام  
 کی اندیشد هم امروز بزبان او می گویم الذی خلقنی هو یهدین بحرمت از پیشان  
 بر قند و گفتند او هنوز در سکر محبت است و دیگری او را بخواب دید گفت خدای تعالی با  
 توجه کرد گفت رحمت کرد و آنچه اشارات و عبارات را با و برد و کار نامه بقیاس آن بود  
 که ما هستیم صد هزار و اند هزار نقطه بنوت مرا فکند و خاموش اند تا میر خاموش شدیم تا که  
 چگونه شود جزیری گفت جنید را بخواب دیدم گفتم خدای تو چه کرد گفت رحمت کرد و بسیار مزید

پیچ حاصل نیاید مگر آن دور کعت نماز که در نیم شب میکردم نقلست که شبی بر سر خاک  
 جنید ایستاده بود کسی از مسئله پرسید او جواب داد و گفت شعر آنی لا ایستیت فی التراب  
 میتا کما کنت ایستیت و بنویرانی بزرگان از حال حیات و ممات یکی است من شرم دارم  
 که در پیش خاک او جواب مسئله دهم چنانکه در حال حیات از و شرم داشتمی رحمه الله علیهما

در ذکر عمر و ابن عثمان مکی رحمه الله علیهما

آن شیخ اشیرح طریقت آن اصل اصول بحقیقت آن شمع عالم آن چراغ حرم آن انسان  
 ملک عمر و ابن عثمان مکی قدس الله روحه العزیز از بزرگان طریقت بود و از سادات انقیوم  
 بود و از محققان و معبران اینطایفه و همه متقاد او بودند و سخن او پیش همه مقبول بود  
 بر ریاضت و ورع مخصوص بود و بختایق و لطایف موصوف و روزگاری شوده داشت  
 و هرگز سکر را بر خود دست نداد و در صورت و تقاضای لطیف داشت در طریقت و  
 ارادت او بکنند بود بعد از آنکه ابو سعید خزاز را دیده بود و سپر حرم بود و سالها در آنجا  
 معتکف بود نقل است که روزی حسین منصور حلاج را دید که چیزی می نوشت گفت  
 این چیست گفت چیزی می نویسم که با قرآن مقابله کنم عسره او را دعای بد کرد و براندیزان  
 گفتند هر چه بچین رسید همه از دعای آن هر بود نقلست که روزی ترجمه کنجنامه در  
 زیر سجاده نهاده بود و بطهارت رفته در متواتر با خاطرش آمد بیرون آمد و گفت بروند  
 چون نگاه کرد برده بودند گفت آنم که آن کنجنامه بر دستها و پایهایش بریزند و بردارش  
 کنند و بسوزند و خاکسترش بیاد برده و بنذا و کنجنامه را می دردا و او را بسر کنج می باید رسید و در آن  
 کنجنامه این نوشته بود که در آنوقت که جان آدم در قالب و میدم جمله فرشتگان از سجود فرمودم  
 همه سر بر خاک نهادند مگر ابلیس که گفت سر بیازم و جان بیازم و سر بنهم و شاید که لغتم کنند  
 و طاعنی و فاسق و مرائی گویند سجده نکرد تا سر آدم بدید و بدانست لاجرم خرابیست مگر

که جان آدم در قالب و دستها و پایهایش بریزند و بردارش کنند و بسوزند و خاکسترش بیاد برده و بنذا و کنجنامه را می دردا و او را بسر کنج می باید رسید و در آن کنجنامه این نوشته بود که در آنوقت که جان آدم در قالب و میدم جمله فرشتگان از سجود فرمودم همه سر بر خاک نهادند مگر ابلیس که گفت سر بیازم و جان بیازم و سر بنهم و شاید که لغتم کنند و طاعنی و فاسق و مرائی گویند سجده نکرد تا سر آدم بدید و بدانست لاجرم خرابیست مگر

آدم و قوف نیافت و کسی شرا بپس برانداشت مگر آدم پس الملیس بر بستر آدم و قوف یافت  
 از آن سجده نکرد تا بدید که بستر دیدن مشغول بود الملیس از آن مردود بود که بر دیده او کنج  
 بسته بود و نگفتند تا کنجی در خاک بنهادیم و شرط کنج آنست که یک کس میزد و لیکن  
 شرط آنست که سرش بر نهد تا غمازی نکند پس الملیس فریاد بر آورد که مهربانم ده و مرا اندرین  
 کش و لیکن کنج بر دیده من نهادند و این دیده سلامت زود و صمصام لای بالی فرمود  
 که اینک من المنظرین ترا مصلحت دادیم و لیکن کار دیگر کنیم شمت کردانیدیم تا دروغ سخن  
 باشی و هیچکس ترا راست نکوی نداند و گویند کان من لکن ضیق عن امر دینه او شطان است  
 راست کجا گوید لاجرم ملعونست و مطرود و مخذول و مجبول است کنجا بر عتق این  
 عثمان این بود و همه را در کتاب محبت گفته است که حق تعالی دلها را بیا فرید پیش از جاها  
 بعفت هزار سال و اندر روضه انس بداشت و سرها را پیش از جانها بیا فرید پندار سال  
 و در درجه وصل بداشت و هر روز سید و شصت نظر کرامت کرد و کلمه محبت کجا بنهای  
 شوند و سید و شصت لطیفه انس بر دلها ظاهر کرد و اند و سید و شصت کشف  
 جمال بر شتر تخلی کرد تا جمله اندر کون نگاه کردند از خود کرامی تر کس ندیدند حق تعالی بدان  
 برایشان امتحان کرد و شتر را در جان بر ندان کرد جان را در دل مجوس کرد و اند و دل را در  
 تن باز داشت آنکه عقل را در ایشان مرکب کرد و اند و انبیا را فرستاد و فرمانها بداد  
 آنکه هر کسی از اهل آن بر مقام خود را بویان شدند حق تعالی نماز فرمودشان تا آن اند  
 نماز شد دل در محبت پیوست جان بفریت رسید تر بوصلت شتر گرفت  
 نقل است که از حرم کعبه بعراق نامه نوشت بجنید و حریری و شبلی که بدانند که  
 شما عزیزان و پیران عراقید که هر که از زمین حجاز و جمال کعبه بایداوی گویند که **لَا تَكُونُوا بِالْعَبْدِ**  
**الْأَبْشَقِ الْأَنْفُسِ** و بر کرباس طرب در گاه غرت بایداو که **بِئْسَ مَا كُنْتُمْ تَكُونُوا**  
**بِالْعَبْدِ الْأَبْشَقِ الْأَوْجِ** و در آخر نامه نوشت که این خطی است از عمر بن عثمان که

و از پیران و عزیزان حجاز که اینهمه با خود اند و در خود اند و بر خود اند و اگر از شکسی هست که بگفت  
 بلند دارد کوی در آبی درین راه که در وی دو هزار کوه آتشین است و دو هزار دریای مغرب  
 و مهلک و اگر این پاگاه ندارد دعوی کنسید که بدعوی بیخ نیندهند چون نامه بکنید  
 رسید پیران عراق را جمع کرد و نامه برایشان خواند آنگاه جنسید گفت بایند و بگویند  
 که تا ازین کوهها آتشین چه میخواهید گفتند مراد از این منی است تا مرد و دو هزار بار منیت  
 نشود و دو هزار بار منیت نکند و درگاه خوت برسد جنسید گفت من ازین دو هزار یکی  
 میشم سر نبرده ام حریری گفت دولت ترا که آخر پاره از راه بریده که من منور شدم  
 قدم بیش نبریده ام آنگاه شبلی بهای های بکر سیت و گفت خاک ترا که تو تک کوه  
 که آشته و تو نیز شده قدم بریده که من باری بسوز کرد از دور نبریده ام نقلت  
 که چون عثمان بن عثمان با صنعبان آمد از جهت جوانیکه صحبت او بود پیوسته پس آن  
 جوان بیمار شد و در از بکشید روزی جمعی بعبادت آمدند جوان شیخ اشارت کرد که  
 قوال را بجوی تا بمی بر کوی شیخ قوال را گفت که این بیت بجوی بلیت مالی حضرت  
 فلم یعدنی غایب منکم و یرض عنکم فاعود چون آن جوان فرود بشنود در حال صحبت  
 یافت و نالانی از او بر رفت و پدید آمد و ابن عثمان سپرد و یکی از بزرگان شد و پرسید  
 از معنی آئین شرح الله صدره لسلام گفت معنی آنست که چون نظر بند بر  
 عظمت علم و حدانیت و جلال ربوبیت افتاد دل کشاده شود بعد از آن از هر چه نظر  
 بر وی افتد نا بینا شود و گفت بر تو باد که پرهنر کنی از تفکر کردن در چیزی از عظمت خدا  
 تعالی یا در چیزی از صفات خدای که تفکر در خدای معصیت است و کفر و گفت جمع آنست  
 که حق تعالی خطاب کرد در بندگان را در میثاق و تفرقه آنست که عبارت میکند از و با خود  
 بهم و گفت عبارت بر کیفیت وجد و ستان نیفته از آنکه آن سر حقیقت نزدیک مومنان  
 و گفت اول شایده قرابت است و معرفت علم ابقین و حقایق آن و گفت اول شایده

روایه یقین است و اول یقین آخر حقیقت است و گفت محبت داخل است در مباحث  
 محبت از جهت آنکه دوست داری مگر آنکه بدان راضی باشی و راضی نباشی مگر آنکه دوست  
 داری و گفت تصوف آنست که بنده در هر وقتی مشغول بخیر می بود که در آنوقت آن مشغول  
 بود و گفت صبر استادن بود با خدای تعالی و گرفتن بلا بخوشی و آسانی و الله اعلم و حکم  
 بالصواب

در ذکر ابوسعید خراسانی رحمه الله علیه

آن نجه جهان قدس آن سوخته مقام انس آن قدوه طارم طریقت آن غوغای حقیقت  
 آن معظم عالم اغوار قطب وقت ابوسعید خراسانی از جمله مشایخ کبار بود و از قدمای ارباب و  
 اشرفی عظیم داشت و در روح و در ریاضت بغایت بود و بکرامت مخصوص و در حقایق  
 و وقایع کمال و در همه فن بر سر آمده بود و در پروردن آیتی بود و او را انسان التصوف  
 گفته اند و این لقب از جهت آن یافت که درین علم کس را زبان حقیقت چون او نبود و درین  
 علم چهار صد کتاب تصنیف کرد و در تخرید و انقطاع بی همتا بود و اصل او از بغداد بود  
 ذوالنون را دیده بود و با بسیر و سر می صحبت داشته بود و در طریقت مجتهد بود و ابتدا او  
 عبارات از حالت بقا و فنا او کرد و طریقت خود را در دو عبارت متضمن گردانید و در وقایع  
 علوم بعضی از علما ظاهر بر روی انکار کردند و او را بکفر متسوب کردند بعضی الفاظ که در تصانیف  
 او دیده اند و آن کتاب را کتاب السیر نام بود و معنی آن را فهم نکردند می و در آنجا گفته بود  
 و آورد که ان عبد ارجع الى الله و تعلق بالله و سکر فی قرب الله قد نشی  
 نفسه و ما سوی الله فلو قلت له من ان انت و ایش تو میدونی کن له  
 جواب غیر الله گفت چون بنده بخدای رجوع کرد و در قرب خدای ساکن شد هم نفس  
 خویش را هم ما سوی الله را فراموش کند اگر او را گویند که تو از کجایی و چه خواهی او پاسخ جواب خیر

و بعضی از علمای اهل فقه گفته اند که او در این کتاب  
 و بعضی از علمای اهل فقه گفته اند که او در این کتاب

از آن نیاید که بداند و در صفت این قوم که او میگوید که بعضی را از این قوم گویند چه سخاوتی گویند  
 الله اگر چنان بود که همه اذمه او در معنی سخن آید همه گویند که الله اخصا و مفصل او بر این  
 نود از نور الله که محزون است در وی پس در قرب بغایتی رسد که همکس نتواند که در پیش  
 او که بداند جهت آنکه اینها هر چه رود در حقیقت رود بر حقیقت و از خدای رود بر خدای  
 چون اینها هیچ از الله بسر نیاید و بود چو کسی که بداند و جمله عقل عقلا اینها رسد در حقیقت  
 مانند تمام شدن سخن و گفت سالها با صوفیان صحبت داشتم که هرگز میان من و  
 ایشان مخالفت نبود از آنکه هم با ایشان بودم و هم با خود و گفت همه را میخیزند و ندان  
 قرب و بعد من بعد اختیار کردم که مرا طاعت قرب نبود چنانکه لقمان گفت مرا تجربه  
 کردانید میان حکمت و نبوت من حکمت اختیار کردم که طاعت با نبوت  
 داشتم **تفلسفست** که گفت شیخ خواب دیدم که دو فرشته از آسمان فرود  
 آمدند و مرا گفتند که صدق چسیت **الوفای بالعهود** گفتند صدقت و باز ما سخن  
 رفتند و گفت شیخ رسول را صلی الله علیه و سلم خواب دیدم فرمود که مراد دوست دار  
 گفتم معذور دار که دوستی خدای مرا مشغول کرده است از دوستی تو پس گفت هر که خدای  
 دوست دارد مراد دوست داشته باشد و گفت ابلیس را خواب دیدم عصاره گفتم تا او  
 بزخم باقی آواز داد که او از عصاره سرد از نوری ترسد که در دل باشد گفتش یا گفت شمارا  
 چکنم که شما انداخته اید آنچه من بدان مردم را می فرسیدم گفتم آن چسیت گفت دنیا چون  
 رفت باز نگر نیست و گفت مراد شما لطیفه است که بدان مراد خود از شما بیابم  
 گفتم آن چسیت گفت صحبت با کوه دکان و گفت بد مشق بودم رسول را صلی الله علیه و  
 سلم خواب دیدم که می آمد و بر او بگریه و غم رضی الله عنهما تکیه زده و من با خود می  
 میگفتم و اینکشت بر سینه میزدم رسول گفت که تشرین از خیر این پیش است یعنی سماع نیاید  
 کرد **تفلسفست** که ابو سعید را در پس بود یکی پیش از وفات کرد شیخ در خواب دید



گفت خدای با توجه کرد و گفت مراد جوار خود فرو و آورد و کرامی داشت او سعید گفت ای  
 پسر مرا و پیشی کن گفت ای پدر بد ولی ما خدای تعالی معاشرت کن گفت زیادت  
 کن گفت ای پدر اگر گویم طاقت نداری گفت از خدایاری خواهم گفت ای پدر میان  
 خود و خدای جز یک پسرهن مگذار بعد از آن ابو سعید سی سال در حیات بود که هرگز  
 پراهنی دیگر ننوشید و گفت که وقتی نفس مرا بر آن داشت که از خدای چیزی خواهم  
 با تفتی آواز داد که از خدای جز خدای چیزی می خواهم لا جرم سخن او ست که از خدای  
 شرم میدارم که برای روزی چیزی جمع کنم بعد از آنکه او ضمان کرده است و گفت  
 وقتی در باو دیدم میفرستم که بشک بر من غلبه کرد و نفس چیزی طلبید و گفت از خدای چیزی نخواه  
 گفتم این کار متوکلان نیست چون نفس نومی شد مگر ی دیگر آغاز کرد و گفت اگر طعام  
 نمی خواهم یاری نخواه در صبر قصد کردم که یاری خواهم بر صبر عصمت حق مرا در یافت آوری  
 بشودم که این دوست مافی کوید که مابد و نزد بچیریم و مقرر است که ما آنکس را که سوی ما  
 آید صایع نکند آریم تا از ما قوت صبر نخواهد و عجز و ضعف خود پیش آورد و پندارد که ناو  
 ما را دیده است و ما او را یعنی بطعام خواستن محبوب میشد از آنکه طعام غیر ما بود و  
 بصبر هم محبوب میشد که صبر نیز غیر ما ست و گفت وقتی در باو دیدم میفرستم بی زاد مرا قادر رسید  
 چشم من بر منزل افتاد شاد بشدم که تخلصانی بود نفس سکونت یافت سو کند خوردم که در آن  
 منزل فرود نیایم کوری فرود بردم و در آنجا نشستم جمعی کاروانیان در آن منزل نزول کرده  
 بودند ما گاه مرا چنان دیدند شفاعت کردند و مرا پیش خود بردند پرسیدم که شما چه نسبتید  
 که من اینجا می گفتند ما آوازی شنودیم که یکی از اولیای خدای خود را در میان ریک باز داشته  
 است او را در یا بید ما بدین کار آیدیم و گفت بچند هر روز یکبار طعامی خورد می در باو دیدم  
 سه روز هیچ نیا فرم روز چهارم منغنی در من پیدا آمد و طبع بعبادت طعام طلبید بر جانی شستم  
 با تفتی آواز داد که آخستار کن تا بسبی خواهی دفع ضعف را با طعامی که هم آبی بسبی در حال قحطی

عظمت او را در آنجا  
 در میان آن منزل بود  
 او را خدای خود را آواز داد

در من پدید آمد و دوازده منزل دیگر بر فتم لی طعام و شراب و گفت یک روز بر کناره  
 دریا میگذشتم جوانی دیدم مرقع پوش و مجرّه در آویخته گفتم سیاه این جوان عیانست معاط  
 اش نچنانست چون در وی نگریم گویم از رسید کاشت و چون در مجرّه می نگریم گویم  
 از طالب علمانست بیانا پرسم که از کدام است پس گفتم ای جوان راه بخدای چیست گفت  
 راه بخدای دو است یکی راه خواص و یکی راه عوام ترا از راه خواص هیچ نیست اما راه عوام  
 اینست که تومی سپری و معاطت خود را علت وصول بحق می بینی و مجرّه را آلت محاسب  
 می شمری و گفت یک روز بصره رفتم ده سبک شبانان درنده روی من نهادند چون  
 بمن نزدیک رسیدند من بنشستم و روی مرا همت نهادم سگی سپید در آغوشان بود بر آن  
 سگان دیگر حمله کرد و بهم را از من دور کرد و از من جدا نشد تا آنگاه که دور بر فتم پس چون  
 نگاه کردم او را ندیدم **تفلسفست** که روزی در ورع سخن میگفت عباس المبتدی  
 بگذشت و گفت یا ابوسعید شرم نداری که در زیر بنای دو انقی نشینی و از حوض بریده  
 آب خوری پس در ورع سخن گوئی ابوسعید در حال تسلیم گشت و گفت راست  
 میگوئی و سخن او است که آفرینش و لها بر دوستی آنکس است که بد و نیکی کند و گفت  
 ای عجب آنکه در همه عالم مر خدا و خداوند را محسن نداند چگونه دل بخلیت بد و بسیار و گفت  
 دشمنی فقر البعضی با بعضی از غیرت حق بود و از آن با یکدیگر آرام نتوانند گرفت و گفت  
 حق تعالی مطالبه کند اعمال را از اولیا خود چون او را برگزیده اند و آخت ما کرده که روان دارد  
 ایشانرا که میان او و میان ایشان در آینده بود و احتمال کند که ایشانرا در هیچکس راحتی  
 بود و آبد و گفت چون حق تعالی خواهد که دست گیرد بنده را در ذکر بر وی کثاوه کرده  
 پس او را در سراسر فردا نیت فرود آرد و در تحمل جلال و عظمت بروی مشکوف گرداند پس هر  
 که چشم او بر جلال و عظمت افتد باقی ماند ابدی او در حفظ خدای افتد و گفت اول تعامات  
 اهل معرفت تخر است با افتقار پس سرور است با اتصال پس قناست با اعتبار پس



بناست با انتظار و زسد هیچ مخلوقی بالآ این و اگر کسی گوید پیغمبر صلی الله علیه و سلم نرسید  
 گوئیم رسید اما در خورد خویش چنانکه همه را حق تعالی یکبار متحلی شود و ابو بکر رضی الله عنه یکبار  
 و هر کسی را در خورد آنکس چنانکه پیش ازین گفتیم از مرید ابو تراب و ما زید و گفت هر که گمان  
 برد که بجهت بوصول حق رسد خود را در رخ لی نهایت افکند و هر گاه که گمان برد که بی جهت  
 بوی رسد خود را در تنی بی غایت انداخت و گفت خلق در قضیه خدا بند و در ملک  
 او اند هر گاه که مشاهده او حاصل شود میان بنده و خدای در سر بنده و در و بهم  
 بنده جز خدای هیچ نماند و گفت وقت غر خود را جز غر زترین چیزها مکن و غر  
 ترین چیزهای بنده شغلی باشد بین الماضی و المستقبل یعنی وقت نگاه دارد و گفت  
 هر که بنور فراست نگر و بنور حق نگرسته باشد و ماده علم او از حق باشد او را سهو و  
 غفلت نباشد بلکه حکم حق بود که زبان بند را بدان گو یا کند و گفت از بندگان  
 حق قومی اند که ایشان را خشیت خدای خاموش کرده اند است و ایشان فصحا  
 و بلغا اند در نطق بد و گفت هر که را معرفت در دل قرار گرفت درست است  
 که در هر دو سرای نشیند جز او را نشود جز از وی و مشغول نبود جز بوی و گفت  
 فناء بنده باشد از ولائیت بندگی و بقا بقا بنده باشد در حضور الهی و گفت  
 فناء ملامتی شد نیست تجی و بقا حضور است با حق و گفت حقیقت در بین ملامتی  
 و است از همه چیزها و آرا هم دل با حق و گفت هر باطلی که ظاهرا و بخلاف آن  
 باشد باطل باشد و گفت ذکر ذکر است و چه است ذکر نسبت بزبان و دل از زبان  
 غافل و این ذکر عادت بود و ذکر نسبت بزبان و دل حاضر و این ذکر طلب  
 ثواب بود و ذکر نسبت که در راه ذکر کرد و زبانه را گناب کند قدر این ذکر کس نداند جز  
 خدای و گفت اول توحید فانی شد نسبت از همه چیزها و سجده ای با کشتن بملکی و  
 گفت عارف تا رسیده است یاری میجوید از همه چیز و چون رسد متغنی کرد و سجده ای

بیت  
 زین

از همه چیز بود و محتاج کرد و بهمین چیز و گفت حقیقت قرب آنست که بدل احساس چیزی شود  
 کرد و بوجوب هیچ چیز حس نتوانی یافت و گفت علم آنست که در عمل آرد ترا و یقین آنست که بر کرد  
 ترا و گفت تصوف تمکین است از وقت و پرسیدند از تصوف گفت آنست که صافی  
 بود از خداوند خویش و پر بود از انوار و در عین لذت بود از ذکر و دیگر پرسیدند از تصوف  
 گفت چیست گمان تو بقومی که به بندگشایش یابند و منع کنند تا نیا بند پس ندای کند به  
 اسرار که بجز نپذیرد و پرسیدند که عارف را اگر رسیدن بود گفت که رسیدن او چندان بود که  
 در راه باشد چون بجای قرب رسد و ظلم و صال حشید که به زایل شود و گفت عیش را به  
 خوش نبود که بخواستن مشغول باشد و گفت خلق عظیم آن بود که او را تمت نبود جز حق تعالی  
 و گفت توکل اعماد دست بر حق سبحانه و تعالی و گفت توکل اضطرابی است بی سکن  
 و سکونی بی اضطراب یعنی صاحب توکل باید که چنان مضطرب بود در نیافت که هرگز  
 سکون نبود و چنان سکونش بود در یافت که هرگز نش حرکت نبود و گفت هر که حکم نتواند کرد  
 میان آنچه میان او و خداست بقوی و مراقبت کجیف و مشاهد و نتواند رسید و گفت  
 غرور شود یا بصغای عبودیت که منقطع است از نفس و ساکن است با خدای گفته چو  
 که حق توانگران با درویشان نرسد گفت سینه چسبید را یکی آنکه ایشان دارند جلال نبود در  
 آنکه بر آن موافق نباشد سیم آنکه درویشان بلا احتیاج را کردند و السلام خیر الانام

### ذکر ابوالحسین النوری رحمه الله علیه

آن مجذوب و حدت آن سلوب غرت آن قبله انوار آن نقطه اسرار آن خوشتن کشته از  
 در دوری لطیف عالم ابوالحسین النوری یگانه عهد و قدوه وقت و تالیف اهل تصوف بود  
 و شریف اهل محبت و ریاضاتی شکر و معالمانی پسندیده و حکمتی عالی در موزی عجب و شکر  
 صبح و فراستی صادق و عشقی بکمال و شوقی بی نهایت داشت و مشایخ برقت بیم او متفق بودند

و اورا میر القلوب گفتندی و سر التوفیه خواندندی و برید سری مستطلی بود و صحبت احمد  
 خوارشکی یافته بود و از قرآن جنبه بود و در طریقت مجتهد و صاحب ذمیب بود و از صد در  
 علما و مشایخ بود و او را در طریقت بر این قاطع است و حج لامع و تا عده مذمب است  
 که تصوف را بر فقر تقضیل بند و معاشش موافق جنبه بود و از انوار در طریقت او یکی  
 است که صحبت بی ایشا حرام و اندر صحبت ایشا حقی صاحب سابق فرماید بر حق  
 خویش و گوید صحبت با او و ایشان فریضه است و غزلت ناپسندیده و ایشا صاحب  
 بر صاحب کمر هم فریضه گوید و او را نوری از آن گفتند که چون در شب تاریک  
 سخن گفتی نوری از دلمان او بیرون آمدی چنانکه خانه روشن شدی و نیز از آتش نوری  
 گفتند که نور فراگشتش از اسرار باطن خردادی و دیگر از جهت آتش گفتند که او را صومعه  
 بود در صحرای که همه شب آنجا نماز کردی و خلق آنجا بنظاره شدند شب نوری  
 دیدندی که میدرفشیدی و از صومعه او بالا بر میشدی و ابو احمد معازلی گفت که هیچ  
 ندیدم بعد از آن نوری گفتند جنبه را گفتند جنبه را و در ابتدا چنان بود که هر روز  
 با او از خانه بیرون آمدی که بدو کان میرم نان برداشتی و بصدقه دادی و در مسجد  
 شدی و نماز کردی تا نماز پیشین پس بدو کان آمدی اهل خانه پنداشتندی که در  
 دوکان نان خورده است همچنین بیست سال درین بود که به مجلس بر احوال او مطلع  
 نشد نقل است که گفت سالها مجاهد کردم و خود را برندان باز داشتم  
 و پشت بر خلق کردم و ریاضتها کشیدم راه بر من کشاده نشد با خود گفتم که چیزی  
 باید کرد که کار بر آید تا تن فرو شود و باز رسم پس با خود گفتم ای تن تو سالها بداد خود  
 خوردی و دیدی و گفتی کشیدی در غمی و آمدی و خفتی و خاستی و عیش کردی و  
 شدت راندی و اینجه بر تو تا و است کنون در چاه رو مانند است بر نیم و هر چه حقوق  
 هست در گردن فلانده کنم اگر بر آن مبانی صاحب دولت شدی دیگر نه باری در راه حق

فروشوی چهل سال چنین کردم و من شنوده بودم که دل‌های این طایفه نازک بود که هر چه  
 ایشان بسیند و شنوند تر آن بدانند و من در خود آن ندیدم گفتم قول استیا و اولیای حق  
 بود مگر من مجاهده بر یا کردم و این خلل از نیست که آنجا خلاف راه نیست آنکه گفتم  
 اکنون کرد خویش بر آیم تا بشکرم که چسبیت بخود فرو نکرستم آفت آن بود که نفس بادل من  
 یکی شده بود و چون نفس بادل یکی شود بلا آن بود که هر چه بدل آید نفس خط خویشتن از آن برود  
 و چون دیدم که هر چه دل از درگاه حق حطی ی یافت نفس از دل قسم خود می شد و نفس از آن  
 خطا بر جای می ماند و پرورده می شد چون آن بدیدم بعد از آن هر چه نفس من بدان <sup>بود</sup>  
 نکود می و چنگ در چیزی دیگر زدمی مثلا اگر او را با نماز و روزه انس بودی یا با صدقه  
 یا با جلوت یا با خلور در ساختن آرزای همه بیرون انداختی و پیوندهای همه بریده گردانیدی  
 آنکه اسرار در من پیدا آمدن گرفت پس گفتم تو کیستی گفت من از درگاه کان بی کامی و گفت  
 اکنون با مردان بکوی که کان من کان بی کامی است و در مادر کان نامرادی است  
 آنکه بدجله رفتم و میان دوز و ورق باستادم و گفتم نروم تا ماهی در شست من  
 نیفتد آخر در افتاد چون بر کشیدم گفتم الحمد لله که کار من نیک آمد بر رفتم و ما جئید بگفتم که  
 ما اینین قومی پیدا آمد گفت ای ابوالمحسن آنکه ماهی افتاد اگر ماری بودی کرامت  
 تو بودی لیکن چون تو در میان آمدی فریب است که کرامت کرامت آن بودی که تو  
 در میان نبودی سبحان الله که آن آزادگان چه مردان بوده اند نقلست که  
 چون غلام خلیل بدشمنی اینطایفه بیره ن آمد و با هر کسی نوعی خصومتی ظاهر کرد و پیش  
 خلیفه رفت و گفت جماعتی پیدا آمده اند که سرود میگویند و رقص میکنند و کفریات  
 میگویند و همه روز نماشها میکنند و در سر و ابا پنهان سخن میگویند این قومی انداز  
 ز نادقه و اگر امیر المؤمنین فرمان بدید بکشتن ایشان مذہب ز نادقه متلاشی شود که سر  
 همه این کرده بند و اگر این خیر از دست خلیفه بر آید من ثواب جزیل راضا منم خلیفه فرمود

ایشان را همه حاضر کردند و ایستادند و نورانی و جسد و جماعتی از اصحاب  
 همه را پیش خلیفه بردند پس خلیفه فرمود تا ایشان را بقتل آرند سیاق صد کشتن بر قائم  
 کرد و نورانی بر بست و خود را در پیش افکند و بجای بر قائم نشست طرب کنان و خندان  
 از کان دولت از آن حالت عجب داشتند گفتند ای بی خبر شمشیر چنان چیزی نیست که  
 بر آن شتاب زدگی کنند و هنوز نوبت تو نیست نورانی گفت طریقت من بر ایشان است  
 و عزیزترین خیرها و نیاز مذکاتی است میخواهم تا این نفسی چند را در کار این برادران کنم تا  
 عمر ترا بشمار کرده باشم با آنکه کفمن در دنیا نزدیک من دوست ترا هزار سال آخرت  
 از بهر آنکه این سرای خدمت و آن سرای قربت و قربت بخدمت باشد خلیفه از اصحاب  
 او و قدم صدق او و سعادت شد فرمود که توقف کنند و بقاضی رجوع کنند و قاضی را  
 فرمود که تا در کار ایشان نظر کند قاضی گفت بی حجتی ایشان را منع نتوان کرد و قاضی  
 میدانست که جنید در علوم کاملست و سخن نورانی شنیده بود گفت ازین دوانه مزاج  
 چیزی از فقه برسم یعنی از شبلی که او جواب تواند گفت پس گفت از بیست و نهار چند  
 زکات باید داد از شبلی گفت بیست و نیم دنیا را باید داد گفت این که کرده است گفت  
 صدق کرده است که چهل هزار دنیا را بداد و بیج باز گرفت گفت این نیم دنیا چیست  
 که گفتی گفت غوامت را که آن بیست و نهار را چرا آنجا داشت تا نیم دنیا را بشاید و او  
 پس از نورانی مسئله پرسید در حال جواب داد قاضی نخل شد آنگاه نورانی گفت ای قاضی این نیم  
 پر سیدی و هنوز بیج نرسیدی که خدا را بدانی اندک قیام همه بدوست و حرکت و سکون  
 همه بدوست همه زنده بدواز و نطق و سکون همه بدوست و حرکت پانده باشد  
 او اندک یک لحظه از مشاهد حق بازماند جان ایشان بر آید بدو خشنود و بدو خوردند  
 و بدو گریزد و بدو بیند و بدو شنوند و بدو باشند علم این بود نه آنکه تو پرسیدی قاضی در  
 کلام او متحیر شد خلیفه را گفت اگر اینها ملحدان و زندقان اند من حکم کنم که در روی زمین محو

نیست پس خلیفه ایشان را بخواند و بنا بر آن گفت حاجت خواهد گفتند حاجت ما آنست  
 که ما را فراموش کنی نه قبول خود شرف کردانی و نه بر خود میجو کنی که ما را بجز تو چون  
 قبول نست و قبول تو چون رقیق تو خلیفه بسیار بکر نیست و ایشان را بکرامتی تمام باز  
 کرده اند نقلست که نوری مروی را دیده که در نماز ما محاسن خویش بازی میکرد  
 گفت دست از محاسن حق بردار این سخن خلیفه رسانیدند فقها اجماع کردند که او  
 بدین سخن کافر شد او را سیاه کشت پس او را پیش خلیفه آوردند گفت این سخن تو  
 گفتی گفت بلی گفت چرا گفتی گفت بنده از آن کیست گفت از آن خدای گفت  
 محاسن بنده از آن که باشد گفت از آن آنکس که بنده از آن بود پس خلیفه گفت  
 ند که ما را خدای از کشتن او نگاهداشت و گفت چهل سال است که تا میان نفس  
 من و دل جدایی کرده اند که درین چهل سال هیچ آرزو نکردم ما را هیچ شهوتی نبود هیچ  
 درد و غم نیامده و اینهمه آنوقت بود که خدا را شناختم و گفت نوری در فشان دیدم  
 در غیب پیوسته در وی نظرمی کردم تا وقتیکه همه آن نور شدم و گفت وقتی از خدا  
 در خاستم که مرا حالتی دیدم و در آن آواز داد که ای ابو الحسین در دایم صبر نتوان  
 کرد الا دایم نقلست که روزی حسنه پیش نوری شد نوری تعظیم پیش حسنه  
 بر خاک افتاد و گفت حرب من سخت شده است و طاقت من طاق آمده است  
 سالست که چون او پدید می آید من کم می شوم و من چون پدید می آیم او غایب میشود  
 و حضور او در غیبت من است هر چند زاری میکنم میگوید یا من ما شتم با تو چند اصحاب  
 گفت بجز کسی را که در مانده و محسن و مستحضر حق تعالی است پس حسنه گفت ای نوری  
 چنان باید بود و اگر نه انرا که تو تو نباشی همه او باشد نقلست که جمعی پیش  
 حسنه آمدند و خبر دادند که شمشبان روز است تا نوری بر سر یک خشت میگوید و او آنگاه  
 میگوید و هیچ طعام و شراب نخورده است و هیچ نخفته است اما بوقت نماز نماز میکند و



و صحاب کعبه گفتند او همیشه راست و فانی نیست از بهر آنکه اوقات نماز میداند و آداب آن  
 بجای می آرد پس این تکلف باشد نه فنا که فانی را از هیچ چیز خبر نباشد حسیه گفت چنین  
 نیست که شامی گویند که آنها در وجد باشند محو ظاهر باشند پس خدای ایشان را نگاهدار و از آنکه  
 وقت خدمت از خدمت محروم مانند پس حسید نزدیک نور می آمد و گفت یا ابو الحسن  
 اگر دانی که با وی خروش سود میدارد تا من نیز در خروش آمم و اگر دانی که رضا بهتر  
 تسلیم کن تا دولت فارغ شود نور همی از خروش باز ایستاد و گفت نیکو معلمی که تو نبی را  
 نقلت که شلی یگر و مجلس میگفت نور همی در آمد و بر کنار ایستاد و گفت السلام  
 علیک یا ابا بکر شبلی گفت و علیک السلام یا امیر القلوب گفت حق تعالی را رضی نباشد  
 از عالمی در علم گفتن که آنرا در عمل نیارد یعنی چنان باید که میگوید اگر تو در عملی جای نگاهدار و  
 تا از غیر فرود آیی شبلی نگاه کرد و خود را راست نیافت فرود آمد و چهار ماه در خانه نشست  
 و بیرون نیامد بعد از آن مردمان جمع شدند و او را بیرون آوردند و بر غیر کردند نور همی خبر  
 یافت رفت و گفت یا ابا بکر تو را ایشان پوشیده کردی لاجرم بر منبرت کردند و  
 من ایشانرا نصیحت کردم پسکم برانند و بر نهانند آخند شبلی گفت یا امیر القلوب نصیحت  
 نوحه بود و پوشیده کردن من چه بود گفت نصیحت من آن بود که هر که مردم خلق خدای را  
 بجای و پوشیده کردن توان بود که تو حجاب شده می میان خلق و خدای و تو گستی که  
 میان خدای و خلق او واسطه شوی پس من نمی منم تر الا ان فنول نقلت که  
 جوانی پای برهنه از اصفهان عزم زیارت نور همی کرد نور همی مریدی را فرمود تا یک سفر  
 راه بخاروب بروی که مریدی می آید پای برهنه و این حدیث بروی یافته است  
 چون جوان از راه رسید گفتند از کجای آئی گفت از اصفهان نور همی گفت اگر آن ملک که  
 در اصفهانست کوشی کردی و هزار و دینار در وی خرج کردی و کنیزکی خریدی هزار دینار  
 با جمال تمام و هزار دینار دیگر اسباب بودادی تو در مقابل این طلب قبول کردی و

چنان بود که ملک اصفهان همچنین که نوزی کرامت فرمود بدین جوان میداده است  
 گوشک و کیتزک و زر که پستان و ترک این طلب کن نگرفته بود و آمده جوان چون  
 صنعت حال خود بشنید فریاد برآورد که مرا زین نوزی گفت اگر هر ده هزار عالم بر  
 طبعی بنید و در پیش برید نهید اگر در روی نکر دشمنش نبود که حدیث خدای کند نقلست  
 که نوزی با یکی نشسته بود و هر دو زار می گریستند چون آن شخص رفت روی بیارن  
 کرد گفت راستی که او که بود گفتند نکفت ابلیس بود علیه اللعنه که حکایت خدمت  
 خود میکرد و از درد فراق چنین میگریست من نیز در موافقت او می گریستم جعفر خدزی  
 گفت روزی نوزی در خلوت بود و مناجات میکرد من گوش داشتم تا چه میگوید میگوید  
 بار خدایا اهل دوزخ را عذاب کنی و جمله آفریده تا تو اند بعلم و قدرت و ارادت قدیم  
 و هر آینه دوزخ را از مردم پر خواهی کرد و قاور می بر آنکه دوزخ را از من پر کنی و ایشان را  
 بهشت فرستی جعفر گفت من میترسم پس همان شب خواب دیدم که کسی بیامدی و مرا  
 گفتی که خدای فرموده است که ابو الحسین را بگوی که ما ترا بدان تعظیم و شفقت بر خلق بخشیم  
 نقلست که گفت شبی طواف کاظم را خالی یافتم طواف میکردم و هرگاه که  
 الا سود میرسد ماین دعا میکردم که اللهم ارحمني حالاً و صفة لا اتعبر  
 منه خدایا مرا صفتی و عالی روزی کن که از آن نکر و م ناگاه از میان کعبه آوازی شنودم  
 که یا ابو الحسین میخواهی که با ما برابری کنی ما نسیم که از صفات خود نگو و ایم اما بندگان کردان ایم  
 تا ر بوبیت از غم و تبت پید کرد و شبلی گفت یک روز نزدیک نوزی شدم و زار دیدم  
 براقبت نشسته چنانکه موی بر تن او حرکت نمیکرد گفتم مرا قتی چنین نیکو از که آموختی گفت از  
 که که بر در سوراخ موش بود و در بسیاری از من ساکن تر بود نقلست که شبی  
 اهل قاف و سیه آوازی شنیدند که ولایتی از اولیای حق درین وادی است و آنجا بساع و  
 در مذکاف سدا و را و بر پاید جمله بیرون آید مذ و بوادی السباع رفتند نوزی را و دیدند که گوری

نسخه خطی

فرود بود و روی نشسته شفاعت کردند و او را در شهر آوردند پس از وی پرسیدند که  
 اینچه حال بود گفت چذره روزی در ماویه بودم هیچ طعام نیافتم خون نیز در یک شهر  
 رسیدم و نخلستانی بدیدم نفس خرمی کرد و از من رطب خواست گفتم ترا هنوز جا  
 آرزو مانده است درین وادی فرود آرمت تا شیرانت از سیم بدزد نهالست که  
 روزی در آن آب غسل میکرد و روی میاید و جامه او برد هنوز از آب بیرون نیامده بود  
 که وزد باز آمد دست خشک شده نوری گفت الهی چون جامه من باز آورد و دستش  
 بازده در حال دست او نیکو شد **نقل است** که از نوری رسیدند که خدای تعالی  
 چکند گفت چون در کرمانه بر روم جامه من نگاه میداد و گفته بودند که نوری در کرمانه  
 شدم یکی بیاید و جامه من برد گفتم خدا ما جامه من بازده در حال آمد و جامه من  
 باز آورد و صذرها خواست **نقل است** که وقتی در بازار نخلستان بغداد آتش  
 در افتاد و خلق بسیار سوختند و غلام بجز روی بودند عظیم خوب روی ما حال  
 آتش کرد ایشان در گرفت و نحاسی از دور فریاد میکرد و خواجه علامان میگفت هر که غلام  
 بچکار بیرون آرد او هزار دینار مغربی بدیم و بیچاکس را با آران نبود که پیرامین آن کرده  
 تا گاه نوری رسید و آن واقعه مشاهده کرد گفت بسم الله الرحمن الرحیم و پای در پیش  
 نهاد و آن دو غلام بجز سلامت بیرون آورد و خواجه علامان دو هزار دینار پیش نوری  
 نهاد و گفت بر کبر و خدایا شکر کن که این منزلت و مرتبت بنا کردی فتن با و او اندک دینار با آخر  
 بدل کرده ایم **تقلست** که نوری خادمه داشت زتیون نام گفت روزی نان و شیر  
 پیش او بردم تا بخورد نوری آتش بدست کرد اندید بود و انگشتانش سیاه شده بود و چنان  
 بانگشت سیاه نان بخورد و خادمه با خود گفت که بی متجار مردیست که بانگشت سیاه بخورد و بچی  
 شوید در حال یکی بیاید که بز جامه برده و زود دیده و خادمه را بگرفت و بشخصه بر نوری بیرون آورد  
 گفت او را من بجانید که جامه اینک می آرد در حال کسی بیاید و آن جامه سیاه آورد نوری زتیون را گفت با

و یکی کوی که ماهنجا مردیست خادمه گفت توبه کردم **نقلست** که نورعی یکی را دید  
 که بارش افتاده بود و در کوشش مرده و آن شخص بغایت فرومانده و زار میگفت  
 نورعی پای بر دوازده گوش زد که بر خیزم جای خوابت در حال برخواست آن شخص بار بر وی  
 نهاد و بر رفت **نقلست** که نورعی بیمار شد جنید بعبادت او آمد و کل و میوه  
 آورد بعد از آن جنید بخورش شد نورعی با اصحاب بعبادت او شد پس گفت ای یاران  
 هر کسی از بیخ جنید پاره بردارد بگفتند برو بشیم در حال صحت یافت نورعی جنید را گفت  
 که چون بعبادت روی چنین رفته چنان که کل و میوه آری و نورعی گفت پیری دیدم  
 ضعیف که او را تازمانه میزدند و او هیچ فریاد نمیکرد و صبر میکرد چون بر ندانش فرستاد  
 بر حقیقت بر ختم و گفتم ای پسر تو چنین ضعیف و بی قوت بر زخم چون صبر کردی گفت ای  
 فرزند پیمت بلا توان کشید ز من گفتم نزد تو صبر چیست گفت آنکه در بلا آمدن را چنان بگذرد  
 که از بلا بیرون رفتن پسندد که راه معرفت چیست گفت معرفت در باست از بار  
 و نور چون ازین هر هفت بگذری آنگاه لقمه کردی معرفت خلق او چنانکه اولین و آخرین را  
 بیک لقمه فروردی **نقلست** که ابو حمزه اشارت کردی بقرب روزی نورعی  
 یکی از اصحاب ابو حمزه را دید گفت ابو حمزه را بگوئی که نورعی سلام میرساند و میگوید که  
 بقرب قرب آنچه ما در آنیم بعد بعد بود و سوال کردند از عهد بیت گفت شایده  
 ربوبیت است سوال کردند که آدمی مستحق آن کی شود که خلق اسحق گوید گفت و قسید  
 خدای فهم کند او را صلاحیت آن بود که خلق خدا را تقبیم کند و اگر از خدای فهم نمیکند بلا  
 او در بلا و الله و عباد الله عام بود سوال کردند از اشارت گفت اشارت از عبارت  
 مستغنی است و یا نفس از اشارت سخن استخراق سر را است بصدق و سوال کردند  
 از وجه گفت بجای که منع است زبان از لغت حقیقت او و کنگ است بلاغت او  
 از وصف جواهر او که کار و جان بزرگترین کار باست و هیچ دردی بی در مان تر از معالجه

نیست و گفت و جز بانه است که در سر کعبه و از شوق پیدا آمد که اندامها بجنس آنها از  
 شادی یا از اندوه برسیند که دلیل صیت بر خدای تعالی گفت هم خدا تعالی گفتند  
 پس حال عقل صیت گفت عقل عاجز نیست و عاجز دلالت نتواند کرد و جز بر عاجزی که مثل  
 او بود و گفت راه مسلمانی بر خلق بسته است تا سر خط رسول صلی الله علیه و سلم نهند  
 کشاده نشود و گفت صوفیان آن قومند که جان ایشان از که ورت بشریت آزاد گشته  
 است و از آفت نفس صافی شده و از هوا خلاص یافته تا در صف اول و در جبهه اعلی با  
 حق بیارامید و اندواز غیر اورمید نه مالک بودند و نه مملوک و گفت صوفی آن بود که هیچ  
 چیز بندوی نیاید و وی در بند هیچ چیز نشود و گفت تصوف نه رسومست نه علوم  
 لیکن اخلاقی است یعنی اگر رسم بودی بجا به به دست آمدی و اگر علم بودی تعلیم  
 حاصل شدی بلکه اخلاقی است **تَخْلُقُوا بِاخْلَاقِ اللَّهِ** و بخلق خدای بیرون این  
 نه رسوم دست دهد و نه بعلوم و گفت تصوف آزادی است و جوانروی و ترک  
 تکلف و گفت تصوف ترک جمله نصیبهای نفس است برای نصیب حق سبحانه و تعالی  
 و گفت تصوف دشمنی دنیا و دوستی مولی است **فَقُلْتُ كَرِهِي نَابِسْتَانِي اللَّهُ**  
 میکند نور می پیش او رفت و گفت تو او را چه دانی و اگر دانی زنده کی مانی این بگفت  
 و بهیوش شد و بنفیا و پس بر جا بست و روی بصحرانها و در نستانانی شده و میگشت  
 و از آن فی در پایبار او میرفت و در پیروی او میرفت و خون میریخت و هر قطره خون که بر  
 برک نی می چکید نقش الله ظاهر میشد ابو نصر سراج رحمه الله که بد چون او را سخانه آورده گفتند  
 بگوئی که لا اله الا الله گفت آخرها بخایر و م پس بهانجا وفات کرد و جنسید گفت تا نوری برود  
 بهیچس و حقیقت صدق سخن نگفت که صدیق زمانه

او بود رحمه الله

علیه

## در ذکر عثمان الحیری رحمه الله علیه

آن حاضر اسرار طریقت آن ناظر انوار حقیقت آن ادب یافته عقبه عبودیت آن بکر سوخته خیر  
 ربوبیت آن سبق برده در مریدی و پیری قطب وقت عثمان حیری از اکابر مشایخ خراسان بود  
 و از معتبران اهل تصوف بود در رفیع قدر و عالی همت بود و مقبول اصحاب و مخصوص با نواع  
 کرامات و در ریاضات و غفلت شافی داشت و اشارتی بلند و در فنون علم طریقت و شریعت  
 کامل و بی نظیر بود و سخن مؤثر داشت و بیخس را در بزرگی او سخن نیست چنانکه اهل طریقت و عبودیت  
 او چنین گفته اند که در دنیا سه مرد اند که ایشانرا چهارم نیست ابو عثمان در نیشابور بود و چند  
 در بغداد و ابو عبد الله خلا در شام و عبد الله بن محمد الرازی گفت چند روزی که در نیشابور  
 بن احمد بن محمد فضل و ابو علی حرج جانی و غیر ایشانرا دیدم هیچکس ازین قوم شایسته تر بر  
 خدای تعالی از ابو عثمان نبود و اظهار تصوف در خراسان او کرد و او با چند روزی که در نیشابور  
 حسین و محمد فضل صحبت داشته بود و او را سکه پیریز کوار بودند اول بحیثی بن معاد و دوم  
 شاه شجاع کرمانی سی و سوم ابو حفص خداد و هیچکس از مشایخ از دل پیران چنان بهره نیافت  
 که ابو عثمان در نیشابور را و از منزهانند تا سخن اهل تصوف بیان کرد و ابتدا او آن بود  
 که گفت پیوسته دلم از حقیقت چیزی می طلبید در حال طفولیت و از اهل ظاهر نظر نمی  
 بود و پیوسته بر آن می بودم که خراسان که عامه بر آنند چیزی دیگر هست و شریعت را  
 اسرار است خراسان ظاهر تقلست که روزی بد بیرستان میرفت با چهار غلام  
 که تفایکی روی و یکی ترک و یکی حبشی و یکی کشمیری با دو والی زمین و دستاری زلفیت  
 و خرمی کرانمایه پوشیده در کاروان سراسی نظر کرد خرمی را دید پشت ریش شده و کلاهی  
 بنفاز گوشت از پشت او بر می کند و میخورد و او را چندان قوت نه که دفع آن کند گوشتش  
 به پشت میرسد و از حم آمد غلام را گفت تو با من از هر چیزی که گفتی از هر آنکه هر اندیش که بر خاطر



تو بگذرد با تو در آن باره و در کار با شیم در حال آن جمله خیزیدن کرد و بر پشت آن دراز کردن  
 پوشید و دستار قصب چون تنگی میان او فرو بست و بر رفت خربزبان حال ده  
 حضرت عزت مناجات کرد ابو عثمان پس نوحه از سر سیده بود که واقعه مردان بد  
 فرود آمد شورید و مجلس بچی بن معاذ رفت و از سخن بچی کار تمام بروی کشا و شد  
 از مادر و پدر و چندان که در خدمت بچی بود در با نعمت کشید تا جمعی از پیش شاه  
 شجاع کرمانی رسیدند و حکایت شاه از گفتند او را منبلی عظیم بدین شاه باز دید  
 آمد و دستوری خواست و بکرمان شد او را شاه باز نداد و گفت تو بار جا خود  
 و تمام بچی را جاست کسی که برود در جا بود از وی سلوک نیاید که بر جا تقلید کردن  
 کاملی بار آورد و در جا بچی را تحقیق است و ترا تقلید می تا بسیار تصریح نمود و نسبت  
 روز بر در او معکف شد تا شاه او را بار داد و وقتی در صحبت او بماند و فواید بسیار  
 گرفت تا شاه غم نیشاپور کرد و زیارت ابو حفص و ابو عثمان با او بیاید و شاه قبا  
 می پوشید ابو حفص شاه را بسیار ثنا گفت و ابو عثمان را همه نعمت صحبت ابو حفص بود  
 اما حشمت شاه او را از آن باز میداشت که شاه عظیم غفور بود و ابو عثمان از خدا  
 میخواست تا سببی سازد که او پیش ابو حفص بماند بی آزار شاه از آنکه کار ابو حفص  
 بلند میدید پس شاه غم مراجعت کرد ابو عثمان نیز موافقت کرد و ابو عثمان را همه  
 دل با ابو حفص بود تا روزی ابو حفص شاه را گفت ای شاه بحکم انبساط این جزای  
 اینجا بگذار که ما را ما خوشست شاه روی سوی او کرد و گفت اجابت کن پس  
 شاه بر رفت و ابو عثمان آنجا بماند تا دید آنچه دید و رسید آنجا که رسید تا ابو حفص در  
 حق او گفت آن واعظ یعنی بچی بن معاذ او را بر زبان آورده است تا کی بصلح آید  
 یعنی اول آتشش بوده است کسی می بایسته است تا از زیادت کند و کسی را یاری  
 آن نبوده است فصل است که ابو عثمان گفت که در حال جوانی ابو حفص مرا از

راه بود

از پیش خود دور کرد و گفت نخواهم که دیگر نزد یک من ایمنی من هیچ نگفتم و ولم ندانم که گشت  
 بروی گنم همچنان روی با سوی او کرده بودم و میرفتم تا از چشم او غایب شدم که مان گریان  
 و در برابر او جانی ساختم و سوراخی بریدم تا از آن سوراخ او را میدیدم و غم کردم که  
 از آنجا بیرون نیایم و از برابر او تخیرم مگر فرمان شیخ چون او مرا چنان دید و آن حال  
 مشاهده کرد مرا بخواند و دختر خود من داد و سخن او است که چهل سال است تا خداوند  
 مرا در حالیکه داشته است کرده نیوده ام و مرا از هیچ حال کجالی دیگر نقل نکرده است  
 که من در آن خشمناک بوده ام و دلیل بر این سخن آنست که بر سر وقت منگری بود و او را  
 روزی او را بدعوت خواند ابو عثمان روان شد تا بدرسرای او صاحب دعوت گفت  
 ای شکم خوار چیزی نیست باز کرد ابو عثمان باز گشت دیگر آواز داد بیابا ابو عثمان پیش او شد  
 گفت شکم خوار می داری در خوردن چیزی کمتر است بر در رفت دیگر بازش بخواند ابو عثمان  
 بنیاد او گفت سنگ هست بخوری بر و همچنین باشی با برش می خواند و سخن تلخ می گفت  
 و او یک ذره از آنچه بود متغیر نمی شد چون سستی با تمام شد صاحب دعوت را آید  
 و پایی از کار بشد و گریه روی افتاد و توبه کرد و در پیاو گشت و گفت توجه مروی که  
 سستی بارت بخواری بر اندم یک ذره تغیر در تو پیدا نیاید ابو عثمان گفت این سهل کاریست  
 کار سگان چنین بود که بسیار از جوانی بیایند و برانی بروند و در ایشان هیچ تغیر پیدا  
 نیاید این بس کاری نبود که سگان با ما برابر آیند کار مردان دیگر است نقلست  
 که روزی میرفت کسی از بامی پشت خاکستر بر سر او ریخت مردان در چشم شدند و گشتند  
 که آن کس را جفا کردند گفت هزار شکر میاید گفت که کسی که سرای آن بود که آتش بر سر او  
 ریختند خاستری صلح کنند و لقی تمام بود ابو عثمان گفت در ابتدا توبه کردم در مجلس ابو  
 عثمان و توبه تی بر آن توبه بودم باز در معصیت افتادم و از خدمت او اعراض کردم گفت  
 ای پسر جوانی گریزی با دشمنان خود نشین مگر معصوم باشی از آنکه دشمنان غیب

نویسنده و چون تو معيوب باشی دشمن شاد شود و چون معصوم باشی غمگين گردد و  
 اگر ترا بايد که معيبتی کنی پیش ما آی تا ما بلاي تو بجان کشيم و تو دشمن کام نگردی چون  
 شيخ آن بخت و کم از کناه پير شد و تو به نصح کرم نقلست که جوانی  
 قلاش ميرفت ز بانی در دست و سرمست ناگاه ابو عثمان بر او پيد موی در زير کلاه  
 پنهان کرد و رباب در استن کرد و پنداشت که شيخ احتساب خواهد کرد ابو عثمان  
 از سر شفقت نزد یک او شد و گفت ترس که برادران همه یکی باشند جوان تو برگرد  
 شيخ او را بخاتمه فرستاد و غسل فرمود و خرقة دروي پوشید پس شيخ سر بر آورد  
 و گفت الهی من ازان خود کردم باقی ترا می باید کرد در حال واقعه مروان بد و فرود  
 آمد چنانکه ابو عثمان در آن واقعه متحیر شد نماز دیگر ابو عثمان مغربی در رسید ابو عثمان  
 جدی آواز داد که ای شيخ در رشک میوزم بجای عود که هر چه با بعمری دراز طمع  
 میداشتم را بجان بسرایان جوان در افکندند که از معدة او بسوزد بومی خمر می آید تا  
 بدانی که کار عنایت ازل دارد عمل و کارشش دارد ز کوشش کار سابقت دارد  
 نه عاقبت کار خالق دارد نه خلق نقلست که یکی از و پرسید که بزبان ذکر  
 می گویم و دل بدان باز نمی گردد و گفت شکر کن که باری یک عضو مطیع شد و یک  
 جزو از تو راه دادند و باشد که دل تیر و نفقت کند نقلست که مریدی پرسید که شیخ  
 چگونه در حق کسی که اگر جمعی از بهر او بر خیزند خوشش آید و اگر بر خیزند ناخوشش آید  
 شيخ بیخ نکنت تا یک روز در میان جمعی بود گفت از من مسند سؤال کردند  
 چنین چنین حکویم چنین کس را اگر درین ممانند که خواه تر سا میرد و خواه جود  
 نقلست که مریدی ده سال خدمت او کرد و از آداب و خدمت شيخ  
 باز گرفت و با او بسفر حجاز شد و ریاضت ها کشید و درین مدت با شيخ گفتی که سرتی  
 از اسرار با من بگوئی تا بعد از ده سال شيخ با او گفت چون بر روی ازار پای بکش که این

سخن در دست فهم من این سخن در نمی یابد فهم من فهم و این سخن بدان نزدیکیست که از ابو سعید  
 ابو انحریر رسیدند که معرفت صحبت گفت آنکه بود کار کوی غنیمتی پاک کن آنجا پیش  
 ما کن و سخن اوست که صحبت با خدای بجن ادب باید کرد و دوام هدایت و صحبت  
 با رسول محبت و متابعت سنت و لزوم ظاهر علم و صحبت با اولیا محبت  
 داشتن و خدمت کردن و صحبت با برادران تبار و روسی اگر در گناه نباشند  
 صحبت با جهال بدعا و رحمت کردن بر ایشان و گفت چون مریدی چیزی شود از  
 علم این قوم و آنرا کار فرماید نور آن در دل او بود و آخر عمر نفع آن به و رسد و  
 هر که از آن سخن بشنود او را سود دارد و هر که چیزی شنود از علم ایشان و بدان کار  
 نکند حکایت را ماند که یاد گیر و فراموش کند و گفت هر که را در اشد ارادت است  
 بنویس و او را روزگار نفع آید الا ادا بار و گفت هر که سنت را بر خویشان امر کند حکمت  
 گوید و هر که هو را بر خود امر کند بدعت گوید و گفت هیچکس عیبها خود را نمیدمند مگر  
 بینه و عیبها نفس کسی بیند که اندر همه حال خویشان را نکو بید و دارد و گفت مرد  
 تمام نشود تا در دل او چهار چیز برنگردد منع و عطا و ذل و غر و گفت عزیزین  
 چیزها بر روی زمین سه چیز است عالمی که سخن از علم خویش گوید و مریدی که او را  
 طمع نبود و عارفی که صفت حق کند بی کیفیت و گفت اصل مادیین طریق خاموشی است  
 و پسند کرده کردن بعلم خدای و گفت خلاف سنت در ظاهر علامت را باطن بود  
 و گفت شرا و راست آنرا که خدای معرفت عزیز کرد که خود را معصیت دلیل  
 نکند و گفت صلاح دل در چهار چیز است در فقر خدای و استغنا از غیر خدای و تواضع  
 و مراقبت و هر که اندیشه او در جمله معانی خدای نبود نصیب او در جمله معانی از خدای  
 بود و گفت هر که تفکر در آخرت پای داری آن رغبت در آخرتت پیدا کند و گفت  
 هر که زاهد شود در نصیب خویش در راحت و غرور است دلی فارغش پیدا کند

سخن بجز این  
 نیست  
 و این  
 سخن  
 است

سخن بجز این  
 نیست  
 و این  
 سخن  
 است

سخن بجز این  
 نیست  
 و این  
 سخن  
 است

و رحمت بر بندگان خدای و گفت ز هر دست داشتن از دنیا است و پاک نداشتن  
 اندر دست هر که بود و گفت اندو کهین آن کس بود که پروای آتش نبود که او را اندو  
 نرسد و گفت اندوه همه چیز فضیلت مومن است اگر بسبب معصیتی نبود و گفت  
 خوف از عدل اوست و در حار فضل او و گفت صدق خوف پرهنز کردنت از  
 روز کار بظاهر و باطن و گفت خوف خاص در وقت بود و خوف عام در قبل  
 گفت خوف بخدای رساند و عجب از خدای دور کرد اندو گفت صبار آن بود که خورده  
 بود بکاره کشیدن و گفت شکر عام بر طعام بود و بر لباس و شکر خاص بر آنچه در  
 دل ایشان در آید از معانی و گفت اصل تواضع از ستمه چیز است از آنچه بند و از چهل  
 خویش یاد کند و از آنچه از گناه خویش یاد کند و از آنچه از احتیاج خویش بخدای یاد کند  
 و گفت تو کل پسند که دلست بخدای از آنکه اعتماد بروی دارد و گفت هر که از خیا  
 سخن گوید و شرم ندارد از خدای در آنچه گوید مستدرج بود و گفت قانع آن بود که  
 اندیشه و قصد کار فرود او را اندک بود و گفت شوق مژه محبت بود هر که خدای را  
 دوست دارد آرزو مسند خدای لغای خدای بود و گفت بقدر آنکه بدل بند از خدای  
 تعالی سروری سد بند را بدو اشتیاق پیدا آید و بقدر اشتیاق که بند از دور  
 نماند یا بد از دوری او ترسد و گفت بخوف محبت درست کرد و بلا منت  
 ادب دوستی مگو که کرد و گفت محبت را از آن نام محبت کردند که هر چه در دل بود  
 بجز محبوب مچو کرد اند و گفت هر که دشت غفلت نخشیده باشد حلاوت آتش  
 نیاید و گفت تفویض آن بود که علمی که ندانی بعالم آن بگذاری و گفت تفویض مقدمه  
 رضاء است و الرضایا ب الله الا عظمه و گفت زهد در حرام فرضیه است  
 و در مباح سنت و در حلال قربت و گفت علامت سعادت آنست که مطیع باشی  
 زسی که مباد امر و دماشی و علامت شقاوت آنست که معصیت میکنی و اتمه میداری

گفت که خوف خویش با امر است  
 و از امر خویش است و آن در خوف پوشیده

تعیین این بود

مقبول